

Persian A: literature – Standard level – Paper 1
Persan A : littérature – Niveau moyen – Épreuve 1
Persa A: literatura – Nivel medio – Prueba 1

Wednesday 4 May 2016 (afternoon)

Mercredi 4 mai 2016 (après-midi)

Miércoles 4 de mayo de 2016 (tarde)

1 hour 30 minutes / 1 heure 30 minutes / 1 hora 30 minutos

Instructions to candidates

- Do not open this examination paper until instructed to do so.
- Write a guided literary analysis on one passage only. In your answer you must address both of the guiding questions provided.
- The maximum mark for this examination paper is **[20 marks]**.

Instructions destinées aux candidats

- N'ouvrez pas cette épreuve avant d'y être autorisé(e).
- Rédigez une analyse littéraire dirigée d'un seul des passages. Les deux questions d'orientation fournies doivent être traitées dans votre réponse.
- Le nombre maximum de points pour cette épreuve d'examen est de **[20 points]**.

Instrucciones para los alumnos

- No abra esta prueba hasta que se lo autoricen.
- Escriba un análisis literario guiado sobre un solo pasaje. Debe abordar las dos preguntas de orientación en su respuesta.
- La puntuación máxima para esta prueba de examen es **[20 puntos]**.

یکی از دو متن زیر را بررسی و تفسیر کنید. در جواب به هر دو سوال زیر پاسخ دهید.

1.

- و شایسته این نیست
که باران ببارد
و در پیشوازش دل من نباشد
و شایسته این نیست
5 که در کرت های محبت
دلم را به دامن نریزم
دلم را نیاشم
چرا خواب باشم
ببخشای بر من اگر بر فراز صنوبر
10 تقلائی روشنگر ریشه ها را ندیدم
ببخشای بر من اگر زخم بال کبوتر
به کتقم نرویی
کجا بودم ای عشق؟
چرا چتر بر سر گرفتم؟
15 چرا ریشه های عطشناک احساس خود را
به باران نگفتم؟
چرا آسمان را ننوشیدم و تشنه ماندم؟
ببخشای ای عشق
ببخشای بر من اگر ارغوان را ندانسته چیدم
20 اگر روی لبخند یک بوته
آتش گشودم
اگر ماشه را دیدم اما
هراس نگاه نفس گیر آهو
به چشمم نیامد
25 ببخشای بر من که هرگز ندیدم
نگاه نسیمی مرا بشکفاند
و شعر شگرف شهابی به اوجم کشاند
و هرگز نرفتم که خود را به دریا بگویم
و از باور ریشه ی مهربانی برویم
30 کجا بودم ای عشق؟
چرا روشنی را ندیدم؟
چرا روشنی بود و من لال بودم؟

- چرا تاول دست یک کودک روستایی
دلم را نلرزاند؟
- 35 چرا کوچه ی رنج سرشار یک شهر
در شعر من بی طرف ماند؟
چرا در شب یک حضور و حماسه
که مردی به اندازه ی آسمان گسترش یافت
دل کودکی را ندیدم که از شاخه افتاد؟
- 40 و چشم زنی را که در حجله ی هق هقی تلخ
جوشید و پیوست با خون خورشید؟

محمد رضا عبدالملکیان، باغ باران (2014)

- (الف) شرح دهید شاعر در این شعر چگونه و برای ایجاد چه تاثیری زبان و عناصر ادبی را در پرورش مضمون خود به کار گرفته است؟
- (ب) نحوه ی زندگی در دوران معاصر و تجربه ی انسان از این زندگی به چه صورتی در این شعر بیان/تصویر شده است؟

اگر قلعه بیگی اصفهان نیز آن روز ماجرای فتنه دخترکان را پیش شاه نمی برد باز دیر یا زود شاه صفوی وصف خاتون را می شنید. اصفهان با همه بزرگی به دوران شاه سلطان حسین صفوی کوچک بود و هر خبری در آن به گوش شاه می رسید. چه رسد به آن که دخترکانی شوریده باشند و کلانتر و سالار قزلباش را به بند کرده باشند. شاه در حرم بود که خبر را شنید.

5

زمستان بود، شاه صفوی که تن پوشی از پوست خز بر دوش انداخته بود چون از اندرون به قصر ناز بهشت پا گذاشت، قزلباشان با لباس سرخ و یراق های زردوز لای درختان به چرخش افتادند تا از دور شاه را حراست کنند. قلعه بیگی که انتظام شهر با او بود، به خاک افتاد و رخصت یافت تا ماجراهای دیروز و دیشب را به عرض برساند. قلعه بیگی می دانست شاه کمتر لباس غضب می پوشد، پس بر شدت حکایت افزود. از سالارکلانتران اسیر گفت و فتنه دخترکان را از آن که بود، بزرگتر کرد. تا به آن جا رسید که این ها نمی توانند از زنان و کودکان باشند، چه بسا مردانند در کسوت زنان در آمده، چه بسا خبر چنانند و برای همین از شهر بیرون شده اند.

10

شاه به طعنه گفت هر چه باشند قزلباش و کلانتران را سرشکسته اند. و بعد به آرامی پرسید: «حالا چه می خواهند؟» قلعه بیگی با سری به زیر انداخته گفت: «باج و غرامت.» دیگر شاه نتوانست خنده خود را مهار کند. ماجرا را میرزا شفیع وزیر مهمام به هم آورد. او قصه واقعی دخترکان را باز گفت که همه دختران سرداران و بزرگانند، نه بی سر و پایند و نه بی نام و نه خبرچین اند.

15

نوه میرزا شفیع هم در آن جمع بود و هم او میرزا را خبر کرده بود. وقتی میرزا شفیع ماجرای فتنه را باز گفت، اعتباری برای قلعه بیگی و نایبان و کلانتران نماند. «غروب دیشب بیرون دروازه شهر آنان از دوشیزگان شکست خورده، و حالا چند تنی از آنان با سر و دست شکسته در خانه مانده اند.»

20

شاه با لبخندی رو به میرزا شفیع پرسید: «حالا چه می خواهند، گروگان به چه گرفته اند؟» میرزای پیر که نسل در نسل خود و پدران خود دربار صفوی بودند تعظیم کرد و نوشته ای از جیب به در آورد و خواند؛ نوشته ای منشیانه و لطیف بود، شاه را مسحور کرد تا آن جا که «غرض عرض ماجرا به حضور ملک جم جاه است و سر نهادن به حکم شاه، اگر حکم فرماید در افتادن به چاه.»

25

و حکم زنان خاطی در آن روزگار، در انداختن به چاه بود، نه چون مردان دار زدن و یا فرو انداختن از بالای منار یا شکم پاره بستن به دم اسب چموش.

30

آفتاب در میان آسمان بود که شاه صفوی از زاینده رود گذشت و به جایی رفت که دخترکان یاغی در آن بودند و به این ترتیب به شرط نخست آن ها گردن نهاد. در باغ نارون چشمش به خاتون افتاد. همان بود که میرزا شفیع گفت. به بلندی که فقط قلعه بیگی به او می رسید و نه هیچ یک از مردان و قزلباشان و پهلوانان تیرانداز. در زیر حجاب و روبنده جز همان بالای بلند چیزی از او دیده نمی شد.

35

قزلباشان و جان نثاران شاه صفوی دور ماندند. شاه و میرزا شفیع و امیرناصرخان خزانه دار شاهی که او نیز دختری در میان ماجرا و در فتنه دخترکان داشت، سواره به میان باغ رفتند.

و در آن جا سواره مستوره ای جلو آمد و چون امیرناصرخان دست به سلاح خود گرفت که بیمناک از جان سلطان بود دوشیزه رو بسته دهان گشود و آشکار شد که معصومه، دختر شاه است و از مادری یونانی، همان که سر گل فرزندان شاه بود و عزیز کرده او و به صد هنر آراسته. معصومه از اسب به زیر جست و به خاک افتاد که هم عرض ادب بود و عذر تقصیر و گردنکشی. شاه با دست اشاره کرد تا دخترش بلند شود. می خواست هر چه زودتر راز فتنه را در یابد.

معصومه، شاه را تنها و بدون همراهان به صفا ای برد و در آن جا حکایت را باز گفت و آنگاه شاه صفوی خود را در برابر پرده ای دید که فقط در خواب متصور بود. از آن پس تا بود هرگز از خاطرش دور نشد.

چون شاه، به تقاضای معصومه بر صفا قرار گرفت از لا به لای درختان دخترکانی همه سوار بر اسب های سفید ظاهر شدند با حجاب های یک رنگ. و هر یک در زیر شاخسار درختی متوقف ماندند تا از میان آن ها یکی آمد سوار بر اسبی کرن چون شبق سیاه با یال و دمی سرخ. و شاه دید که دم آن اسب را بافته است و بر انتهای آن حریری سفید بسته. و سوار همان که شاه از صبح مشتاق دیدنش بود.

خاتون، همان بود که میرزا شفیق گفته بود به بلندی فقط قلعه بیگی به او می رسید و نه هیچ یک از مردان و قزلباشان و پهلوانان. سروی نشاند بر شبق بود که از صف دخترکان جدا شد و د چند قدمی شاه صفوی چنان از اسب به زیر شد که گویی عقابی پر گرفت. و در برابر شاه در سه جا تعظیم کرد و چون بر کنار صفا ای رسید که شاه سلطان حسین متحیر بر آن نشسته بود، زمین ادب بوسید. شاه هنوز به بالای او خیره مانده بود که خاتون لب گشود و با هر کلام بر حیرت شاه افزود. میرزا شفیق و امیر ناصر خان در آن دورها مانده بودند، نشسته بر کنار جویی. آن ها آن قدر ماندند که ساعت نماز رسید. وضو کردند و به نماز ایستادند. دخترکی برای آنان مجمعه ای آورد و در آن غذا و شربت در قاب هایی با درپوش نقره. آن دور را اضطرابی نبود، جز آن که عاقبت کار را نمی دانستند.

خاتون برای شاه صفوی باز گفت که او و بیست تن دیگر از پردگیان همه از بیت سلطنت و بزرگان دسته ای هستند که روز خود را چند سالی است به سه بخش کرده اند. علم می آموزند، یا سواری و تیر اندازی و جنگ آوری و یا عبادت. و جز این کاری ندارند. خاتون در این زمان دوازده ساله بود و شاه این را وقتی دانست که خاتون گفت در پانزدهمین سال از سلطنت آن مراد اعظم چشم به جهان گشوده از مادری فرانسوی و پدرش امامقلی است. دیدار این دوشیزگان، فتنه را از یاد شاه برده بود. وقتی یادش آمد که خاتون اجازت خواست تا سالار کلانتران را به حضور حاضر کنند، سالار را نزار و کت بسته و سر به زیر آوردند و خاتون خود به خنجری دست هایش را گشود تا در برابر شاه به خاک افتد. و هم در این حال معصومه قصه را باز گفت.

امینه، مسعود بهنود (2013)

(الف) نحوه ی عرضه ی شخصیت های اصلی و چگونگی استفاده از آن را در پرورش مضامین اصلی در این متن شرح دهید.

(ب) چگونگی بکارگیری و تاثیرگذاری ساختارروایت، رأی، و زبان را در این متن توضیح دهید.